



بهترین آموزش خواندن است

چشم انداز موفقیت از نگاه جعفر توزنده جانی
برگزیده‌ی جایزه‌ی ادبی مهرگان

همراه با داستان‌های:

دست‌هایم | جعفر توزنده جانی

آبرقهرمان | مریم تاجور

پیکرتراش خیابان سرو ۲۴ | علی ملایجردی

قرص خواب | زهره محقق

هم‌خانه | نسیمیه کاتبی



شناسنامه

کارشناس داستان: مجید نصرآبادی
و محمد اسعدی
ویراستار: فاطمه همت آبادی
عکس: سارا کمالیان

نیشابور - میدان خیام - مسیح ۱۵
۳۰۰۰۲۵۰۲۲۲۳۴۰۷
aftabeneyshabur@gmail.com
دبیر: مصطفی بیان

ضمیمه ادبیات داستانی آفتاب صبح نیشابور
صاحب امتیاز: مهدی علوی
مدیر مسئول: سمانه راسخی نیا
سرمدبیر: حسن خواجونی

نامبرغ



مصطفی بیان
رئیس انجمن داستان سیمرغ نیشابور

سرآغاز سخن

در زندگی هرکسی هست، فرد باید تکیه گاهی داشته باشد تا در زندگی احساس پوچی نکند.

این مهم نیست که ارزنده باشد یا نباشد، در درجه‌ی اول می‌خواهد خود او اقناع گردد.»

دومین ضمیمه‌ی ادبیات داستانی نشریه‌ی آفتاب صبح نیشابور - سیمرغ نامه ۲ - را هم‌زمان با آغاز دهمین سال فعالیت «انجمن داستان سیمرغ نیشابور» منتشر می‌کنیم.

فراخوان انتشار داستان در این ضمیمه از مهر ماه سال گذشته از کانال تلگرام و صفحه‌ی اینستاگرام انجمن داستان سیمرغ و نشریه آفتاب صبح نیشابور منتشر و بیش از ۲۰ داستان از نوqlمان و داستان‌نویسان جوان نیشابوری به ایمیل انجمن ارسال شد. داستان‌ها توسط تیم کارشناسی - آقایان مجید نصرآبادی و محمد اسعدی - بررسی و در نهایت ۴ داستان برای چاپ در ضمیمه‌ی «سیمرغ نامه ۲» انتخاب شد.

از سال گذشته «انجمن داستان سیمرغ نیشابور» تصمیم گرفت با همکاری نشریه «آفتاب صبح نیشابور»، هر سال یک یا دو ضمیمه‌ی ادبیات داستانی از آثار نوqlمان و داستان‌نویسان جوان شهرمان منتشر کند. هدف از انتشار این ضمیمه، معرفی و حمایت از داستان‌نویسان جوان است. در آخر، قدرانم از تیم کارشناسی - آقایان مجید نصرآبادی و محمد اسعدی - که با صبر و دقت داستان‌ها را مطالعه و داوری کردند و همچنین از آقای حسن خواجویی، سردبیر محترم و تیم تحریریه‌ی «آفتاب صبح نیشابور»، برای حمایت‌هایشان از انجمن داستان سیمرغ نیشابور.

زندگی هم ساده و طبیعی است و هم معناگونه. از این رو کل کتاب‌هایی که در دنیا نوشته شده است، بر گرد این موضوع گشته است که زندگی چیست و چه سرانجامی دارد؟

در سراسر گیتی که بگردید، آسمان را به همین رنگ می‌بینید، با این حال، هیچ دو تنی به هم شبیه نیستند. شگفتی زندگی در این است! انسان در میان موجودات هم‌زیان‌ترین است و هم بزرگ‌ترین. او می‌داند که این عمر روزی به سر می‌رسد و با همه‌ی توهمی که درباره‌ی زندگی در دنیای دیگر دارد، باز در ژرفای درون خود، نمی‌خواهد که از این زندگی خاکی دست بردارد. مگر آنکه دردی بزرگ - جسمی یا روحی - او را به آن آرزومند سازد.

زنده‌یاد دکتر محمدعلی اسلامی‌ندوشن در گفتگویی بیان کردند: «من از همان نوجوانی سرنوشت خود را به قلم بستم. بزرگ‌ترین شادی و توفیق خود را در نوشتن یافتم. شاید علتش آن بود که بشر در زندگی، خود را تنها و بی‌پناه می‌یابد و از طریق گفتن و نوشتن چنین می‌پندارد که در دیگران پخش می‌شود، تنهایی خود را با دیگران در میان می‌گذارد، هرکسی دست به شاخه‌ای می‌زند. این برای او تسلا‌ی خاطر است. من از نوشتن چنین انتظاری داشتم. گمان می‌کنم همه‌ی کسانی که به نوشتن دست زده‌اند، دست‌خوش چنین انتظاری بوده‌اند. از کوچک و بزرگ. چرا فردوسی می‌گوید: نمیرم از این پس که من زنده‌ام. و در عهد جدید هم آمده است: در ابتدا کلمه بود... (انجیل یوحنا) یعنی زندگی با گفتار آغاز می‌شود من اکنون هم بر همین روال هستم. گمان می‌کنم که اگر قلم در دستم نبود، زندگی‌ام بی‌پوده و تلخ می‌گذشت. با ناهمواری‌هایی که



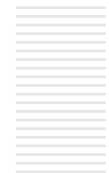
چشم‌انداز موفقیت از نگاه برگزیده‌ی جایزه‌ی ادبی مهرگان:

بهترین آموزش، خواندن است

جعفر تونزده‌جانی، داستان‌نویس مطرح کودک و نوجوان ایران در ۱۵ فروردین ماه سال ۱۳۴۱ در روستای همت‌آباد نیشابور چشم به جهان گشود. اولین داستان کوتاهش در مجله‌ی «کیهان بچه‌ها» در سال ۱۳۶۳ چاپ شد که از این تاریخ به بعد همکاری‌اش را با این مجله شروع کرد و سال ۱۳۷۱ اولین مجموعه داستانی‌اش را به اسم «کوزه‌های آب» که تعدادی از همان داستان‌های مجله‌ی «کیهان بچه‌ها» بود؛ به صورت کتابی مستقل چاپ کرد.

تعداد آثار منتشر شده از وی تا این لحظه به حدود چهل اثر می‌رسد. از شاخص‌ترین جوایز ادبی که دریافت کرده، جایزه‌ی ادبی مهرگان است که آن را در سال ۱۳۸۲ برای کتاب «میهمانی» دریافت کرد. همچنین جعفر تونزده‌جانی در سال ۱۳۸۶ و برای کتاب «چرا دریا عصبانی شد» جایزه ادبی شهید غنی‌پور را دریافت کرد. همین کتاب سال ۲۰۰۷ کتاب برگزیده‌ی کتابخانه مونیخ آلمان یا همان فهرست کلاغ سفید شد؛ سال ۱۳۸۴ هم جایزه رشد را برای کتاب «کمال الملک» دریافت کرد. همچنین تونزده‌جانی پنج دوره داور جام باشگاه کتابخوانی بود، یک دوره داور دو سالانه‌ی کانون، چند دوره داور کتاب مرگ کانون و یک دوره هم داور جشنواره رشد. او در حال حاضر با دو نشر «میچکا» و «پی نما» به عنوان کارشناس و مشاور، همکاری مستقیم دارد. در بهمن ماه سال ۱۳۹۷، در آیین پایانی چهارمین جایزه داستان سیمرغ از جعفر تونزده‌جانی تقدیر به عمل آمد و ایشان نشان افتخاری جایزه داستان سیمرغ را از دست استاد دکتر جواد محقق نیشابوری، شاعر، پژوهشگر و استاد زبان و ادبیات فارسی دریافت کردند. آنچه می‌خوانید گفت‌وگویی است با نویسنده‌ی موفق و مطرح کشورمان درباره‌ی جهان داستانی‌اش.

”



شوم تا کل آثار او را نخوانم رهایش نمی‌کنم. دوره نوجوانی که با کیهان بچه‌ها و مجله‌ی دختران و پسران شروع شد و بعد هم با آثار مهدی آذرزیدی آشنا شدم که تقریباً تمام کتاب‌های او را اگر اشتباه نکنم، در سال ۵۴ در مشهد خواندم. همچنین از کتابخانه مدرسه کتاب امانت می‌گرفتم که خوشبختانه تمام آثار بازنویسی آذرزیدی را داشت. من اعتقاد دارم همان‌قدر که هانس کریستین آندرسن برای غرب و کلا جامعه ادبیات کودک و نوجوان مهم است مهدی آذرزیدی هم برای جامعه ادبی کودک و نوجوان ما مهم است.

● در خانواده شما شاعر یا نویسنده‌ای وجود داشته که برای نوشتن از او الگو بگیرید یا انگیزه نوشتن در خودتان ایجاد کند؟

● از دوران نوجوانی شروع کنیم. نوشتن را از چه زمانی شروع کردید؟
دقیقاً از پاییز سال ۵۶ در نیشابور و اگر بخوام دقیق‌تر از آن‌جا یا آن‌جا همان سال در همین شهر در هنرستان دکتر اقبال آن زمان و سر کلاس درس آیین نگارش؛ که برای این درس یک خاطره خواندم. خاطره‌ای که معلم خیلی از آن خوشش آمد و در پایان حرفی زد که من را سوق داد به سمت نوشتن. او گفت: «تو خاطره نوشتی، داستان نوشتی.»

● در زمان نوجوانی به مطالعه کتاب کدام نویسندگان بیشتر علاقه‌مند بودید و آیا نویسنده‌ای بود که کارهایش را دنبال کنید؟
من همیشه آثار نویسندگان را دنبال می‌کنم؛ یعنی اگر با نویسنده‌ای آشنا

● **آیا شبکه‌های اجتماعی و همچنین هوش مصنوعی مانعی در برابر نوشتن نشده‌اند؟ یا به‌طور گسترده‌تر، مانع تعامل نشده‌اند؟**

برای من که فعلاً نه‌تنها مانعی ایجاد نکرده که حتی کمک هم می‌کند. تقریباً اکثر سراج‌ها و نرم‌افزارهای هوش مصنوعی را می‌شناسم حتی دو تا از آنها را روی گوشی‌ام دارم. اخیراً داشتم یک مجموعه داستان برای کودکان می‌نوشتم و شخصیتی خلق کرده بودم به اسم لچه. خب می‌خواستم ببینم شکلش چطوری است. مشخصاتش را دادم و برایم ترسیم کرده نه تنها این شخصیت که چند شخصیت دیگر در این مجموعه را توانستم با هوش مصنوعی تجسم کنم و نوشتنم را راحت‌تر شد. ولی خب، شبکه‌های اجتماعی به خاطر جذابیتی که دارند خیلی وقت ما را می‌گیرند و متأسفانه خیلی از شبکه‌های اجتماعی آن‌قدر عمیق نیستند.

● **الان مشغول خواندن چه کتابی هستید؟**

من هم‌زمان چند کتاب را می‌خوانم. اول برفک. دوم سواد روایت و سوم هم حیات ذهن هانا آرنت.

● **برای کسانی که می‌خواهند نویسندگی را آغاز کنند بهترین آموزش و توصیه شما چیست؟**

من وقتی برای کتاب میهمانی دیوها جایزه‌ی ادبی مهرگان را دریافت کردم؛ تقریباً هیچ آموزشی ندیده بودم یعنی کسی به من آموزش نداده بود. در جلسات داستان شرکت کرده بودم اما نه به‌قصد یادگرفتن. بیشترین بهره من از کتاب‌ها بود و همچنان هست. یعنی من با کتاب خواندن، زنده هستم و نفس می‌کشم و می‌نویسم. بهترین آموزش، خواندن است. بعد از سربازی تصمیم گرفتم به‌صورت جدی نوشتن را دنبال کنم به این خاطر دنبال خواندن هم رفتم و تقریباً تمامی آثار نویسندگان ایرانی را خواندم بعد رفتم سراغ ترجمه. هر اثری ترجمه و چاپ می‌شد تا جایی که فرصت داشتم می‌گرفتم و می‌خواندم. از خواندن مجلات مختلف غافل نمی‌شدم و مهم‌تر از همه تجربه زیسته‌ی دفتر خاطرات خیلی به من کمک کرد تا دیده‌ها و شنیدنی‌هایم را ببرم به عمق ذهنم و بعد از آن استفاده کنم.

● **نویسنده‌های جوان شهرستان نیشابور چگونه می‌توانند از تجربه زیستی خود در نگارش داستان و رمان بهره ببرند؟**

من را بیشتر با رمان میهمانی دیوها می‌شناسند که جایزه مهرگان را گرفت. اولین علت موفقیت رمان را باید در همین استفاده از عناصر بومی دانست و تجربه زیسته، اما این‌که چگونه این تجربه زیستی و محیطی را به شکل خلاقانه‌ای استفاده کنیم خیلی مهم است. صرف آوردن المان‌های فرهنگی یک منطقه نمی‌تواند یک اثر ادبی را ارتقا بدهد.

● **به نظر شما فرم و محتوا چقدر به هم مرتبط است؟**

این دوتا از هم جدا نیستند. فرم همان محتواست و محتوا همان فرم است. هر دو یکی هستند فرم همان محتوایی است که تبدیل به داستان شده است. تری ایلگتون در کتاب چگونه ادبیات بخوانیم، نکته ظریفی را بیان می‌کند: «مراد از اطلاق لفظ ادبی به یک اثر بعضاً آن است که چه گفتن آن اثر موقوف به چگونه گفتن باشد. متن ادبی نوشته‌ای است که در آن محتوا از زبانی که بیان‌گر آن محتواست، جدای ناپذیر است.»
هر اثری که بتواند به‌گونه‌ای نوشته شود که اگر یکی از آن دو را (فرم یا محتوا) بگیریم، دیگری به هم بریزد به نظر من اثر هنری است.

شاعر که فقط مادر بزرگم را داشتیم؛ اما بقیه فامیل‌ها تا دلتان بخواهد قصه‌گو بودند هر وقت می‌آمدند خانه ما تا اوسنه‌ای را تعریف نمی‌کردند درست از سرشان بر نمی‌داشتیم میهمانی دیوها هم یکی از همان اوسنه‌های است که در کودکی بارها شنیده بودم. بعد از آن باید از پدرم یاد کنم که هر وقت فرصت داشت از او می‌خواستم که قصه شترهایش را برایم تعریف کند تا می‌رسید خانه می‌گفتم آقا جان برایم از شترها بگو. پدر در دوران کودکی و نوجوانی و حتی تا حدی جوانی ساریان بود با شترهایش همراه با بقیه اعضای خانواده بار به شهرهای بزرگ ایران می‌برد همان‌طور که امروز عده‌ای هستند که کامیون دارند در آن زمان شترها چنین نقشی را بازی می‌کردند.

● **از آنجا که هم تجربه نگارش برای بزرگسال دارید و هم گروه سنی کودک و نوجوان؛ آیا در زمان نوشتن تصمیم می‌گیرید که برای چه گروه سنی بنویسید؟ و چطور یک اثر ادبی در حوزه کودک و نوجوان خلق می‌کنید؟**

شاید این حرف نظر عده‌ای درست نباشد؛ اما من بر خلاف بقیه وقت نوشتن حتماً به مخاطب فکر می‌کنم. حالا می‌خواهد کودک باشد یا نوجوان یا حتی بزرگسال. درست است که این کار شاید خیلی خودآگاه نیست؛ اما در ناخودآگاه حضور دارد و یاد گرفتم به قول آقای سیدآبادی هر وقت که می‌خواهم برای گروه سنی خاصی بنویسم موج فکر و صدایم را عوض کنم. من اول نوشتن را برای کودکان شروع کردم، اما دوره‌ای که با نویسندگان شیرازی ارتباط داشتم به خواندن به سمت بزرگسال گرایش پیدا کردم. یادم هست بعد از چند سال که می‌خواستم دوباره به سمت کودک برگردم، کار برایم دشوار بود. مدتی تمرین کردم تا موفق شدم این کار را بکنم. شما وقتی می‌گویید ادبیات کودک و نوجوان چه بخواهید چه نخواهید قیدی اول تعریف می‌گذارید و وقتی این قید آمد ناخودآگاه گروه سنی هم تغییر می‌کند.

● **ادبیات کودک و نوجوان ما در کشورهای دیگر شناخته شده است؛ آیا در این حوزه می‌توانیم با کشورهای دیگر رقابت داشته باشیم؟**

بله! خیلی شناخته شده است. البته بیشتر هم در حوزه کتاب کودک؛ در بخش رمان ما هنوز خیلی فاصله داریم که بتوانیم به‌پای آنها برسیم. البته تک و توکی اثر هست که توانسته است نظر آن طرفی‌ها را جلب کند؛ اما کافی نیست. اگر یک ارتباط بین‌المللی درست داشته باشیم حتماً می‌توانیم. ما نویسندگان ایرانی، در یک فضای بسته می‌نویسیم و اثر چاپ می‌کنیم و خیلی از کارهایی را که می‌تواند آثار ما را جهانی کند، نمی‌دانیم.

● **هدف شما از نوشتن چه بود؟ آیا به این هدف خود رسیده‌اید؟**

می‌گویند خبرنگار رفت سراغ کسی که خودش را از بالای آبشار نیاگارا پرت کرده بود. خبرنگار پرسید انگیزه شما از پریدن چه بود. آن شخص جواب داد والله من انگیزه منگیزه سرم نمی‌شود فقط کسی که من را هل داد پیدایش کنم، من می‌دونم و او!
برای من هم دقیقاً همین اتفاق افتاد! همان معلم سال اول هنرستان مرا هل داد به سمت نوشتن که خیلی خیلی از ایشان ممنونم و الان هیچ خبری از ایشان ندارم دنبال هدف خاصی هم نیستم. نوشتن به من حس می‌دهد که هیچ کار دیگری نمی‌دهد. صبح‌ها زود که از خواب بلند می‌شوم و داستان می‌نویسم غرق لذت زندگی می‌شوم و حال و هوایم عالی می‌شود. نوشتن اول باید به خود نویسنده لذت بدهد و حالش را خوب کند.



کاوه فولادی نسب، مریم اسلامی و جعفر تونزده جانی آیین پایانی ششمین جایزه داستان سیمیرغ، اردیبهشت ۱۴۰۲

● وقتی شروع می‌کنید به نوشتن داستان یا رمان، از ایده تا در نهایت پایان، چه پروسه‌ای را طی می‌کنید؟ طرح داستان چه طور در ذهن‌تان شکل

می‌گیرد؟ همان‌طور که پیش می‌روید، موضوع، طرح یا شخصیت‌های آن تغییر می‌کنند؟

من توی کارگاه داستانی که برگزار می‌کنم برای این‌که بهتر مفهوم داستان را جا بیندازم، سؤال می‌کنم که کسی می‌داند تونزده‌جانی یعنی چی؟ خوب هرکس چیزی می‌گوید و در نهایت من این قصه را برایشان تعریف می‌کنم.

می‌گویند: در آن زمان که مغول‌ها به نیشابور حمله کردند وارد روستای اجداد ما شدند همه را کشتند و خانه‌ها را خراب کردند و بعد به سمت کوه رفتند، جایی که انتهایش دره سنگ کلیدر است. آن‌جا هم همه را کشتند و همه خانه‌ها را خراب کردند بعد وقتی به سمت نیشابور برگشتند و به همان روستای اجدادی ما رسیدند، با تعجب دیدند که یکی هنوز زنده است. یکی از سربازان که تازه فارسی یاد گرفته بود با تعجب گفت: «آه! تو هنوز زنده

جانی.» آن فرد زنده هم گفته بله من زنده‌جان هستم! تونزده‌جانی این‌طوری به وجود آمد. البته این داستان راست نیست و برادر من مهدی در زمانی که در مشهد ادبیات زبان فرانسوی می‌خواند، آن را ساخت. پس نتیجه می‌گیرم داستان یک امر خیالی است که در آن حقیقتی نهفته است.

● وضعیت داستان‌نویسی امروز را چگونه ارزیابی می‌کنید؟

به نظرم بزرگترین مشکل ادبیات ما زبان است. ادبیات برای این‌که رشد کند تا حدی می‌تواند در یک سرزمین بماند بعد باید مهاجرت کند و به کشورهای دیگر برود و آن‌جا از دیدگاه دیگری نقد شود. اگر سد ترجمه

نبود و جامعه ایرانی ارتباطات بین‌المللی داشت، اوضاع ادبیات ما چه در بخش بزرگسال و چه کودک و نوجوان بهتر می‌شد. به همین ترکیب نزدیک

خودمان نگاه کنید. ببیند چگونه اخیراً حتی در بخش کودک و نوجوان دارند کارهای موفق‌تری می‌نویسند. من اخیراً تعدادی از کارها را دیده‌ام که خیلی عالی هستند؛ البته برای شروع! اما ادبیات ما که هم پیشینه‌ای قوی دارد و هم نویسندگان خلاق؛ متأسفانه راه به جایی ندارد.

تقریباً هیچ آموزشی ندیده بودم یعنی کسی به من آموزش نداده بود. در جلسات داستان شرکت کرده بودم اما نه به قصد یادگرفتن. بیشترین بهره من از کتاب‌ها بود و همچنان هست. یعنی من با کتاب خواندن، زنده هستم و نفس می‌کشم و می‌نویسم. بهترین آموزش، خواندن است.

● با وجود اینکه در تهران ساکن هستید آیا

اخبار ادبی و فرهنگی نیشابور را دنبال می‌کنید؟ با نویسندگان و فعالان حوزه کتاب در نیشابور در ارتباط هستید؟ نظر‌تان درباره جایزه ادبی به خصوص جایزه تک داستان (داستان کوتاه) چیست؟ آیا برگزاری چنین جوایزی (مانند جایزه داستان سیمیرغ نیشابور) به رشد و ارتقای ادبیات داستانی ایران و حتی شهرستان‌ها کمک می‌کند؟

بله ارتباط دارم. این را بارها گفته‌ام که اکنون نیشابور از جهت فعالیت‌های فرهنگی مخصوصاً در بخش خصوصی تا به حال این همه چشمگیر نبوده. باید به همین جایزه داستان سیمیرغ اشاره کرد. جایی که هنوز چراغ داستان را زنده نگه داشته است. داستان کوتاه، مدت‌هاست که در خیلی از جاها تقریباً فراموش شده و همه می‌خواهند رمان بنویسند چون دور دور رمان است اما نباید داستان کوتاه فراموش شود. من همیشه می‌گویم داستان کوتاه

به نظرم بزرگترین مشکل ادبیات ما زبان است. ادبیات برای این‌که رشد کند تا حدی می‌تواند در یک سرزمین بماند بعد باید مهاجرت کند و به کشورهای دیگر برود و آن‌جا از دیدگاه دیگری نقد شود. اگر سد ترجمه نبود و جامعه ایرانی ارتباطات بین‌المللی داشت، اوضاع ادبیات ما چه در بخش بزرگسال و چه کودک و نوجوان بهتر می‌شد.

می‌تواند سکوی حرکت به سمت رمان باشد. چرا که من هر فصل یک رمان را داستان کوتاهی می‌دانم که اگر نویسنده‌ای به اصول داستان کوتاه آگاه باشد می‌داند چگونه فصل‌های رمانش را شروع کند و به سرانجام برساند.



دست‌هایم

جعفر تونزنده‌جانی

که فقط بینمشان. نمی‌خواستم پسرشان بگیرم اما همانجا تصمیم گرفت اول وقت روز بعد بروم سراغ آقای امینی و بخواهم دست‌هایم را پس بدهد. بیچاره دست‌هایم اصلا حال و روز خوبی نداشتند. دست‌هایم تند و تند آجر روی آجر می‌گذاشتند. آجرها سفت و سخت و خشن بودند. هنوز هیچی نشده پوستشان خراش برداشته بود. وقتی خاک‌ها می‌رفتند داخل خراش‌ها و زخم‌ها به سوزش می‌افتادند. بیچاره دست‌هایم اصلا دوست نداشتند کار کنند. معلوم بود دلشان می‌خواهد زودتر کار تعطیل شود و بروند خود را بشویند تا شاید خاک‌های رفته داخل زخم و خراش‌ها پاک شوند و سوزش از بین برود. اما کار تمامی نداشت. آن پایین خیلی آجر روی هم تلبار شده بود. کامیون‌ها هم تند و تند آجر می‌آوردند و نمی‌گذاشتند کومه بزرگ تمام شود.

دست‌هایم آجرهایی را که از پایین به طرفشان پرتاب می‌شد توی هوا می‌گرفتند. حتما همان موقع بود که پوست نازکشان خراش بر می‌داشت. آجرهای پرتاب شده را می‌گذاشتند روی آجرهای چیده شده و دیوار همین‌طوری هی بالا و بالاتر می‌رفتند. می‌گفتند می‌خواهند یک دیوار خیلی خیلی بلند بسازند. دیواری که تا ابرها برسد.

دست‌هایم را زود شناختم. همان انگشت‌های همیشگی با پوست و مچی که کمی به نظر قوی می‌رسد. یعنی برای کسی به سن و سال من قوی به نظر می‌رسد. بیچاره دست‌هایم بدجایی گیر افتاده بودند.

هیچ راه خلاصی هم نداشتند حتی نمی‌توانستند یک لحظه هم استراحت کنند. این بلا را من سرشان آورده بودم. من داده بودم به آقای امینی تا او بگذارد پیش کسی که هیچ چیزش مال خودش نبود. آن‌قدر ناراحت شدم که داد زدم. خواستم هرچه زودتر دست‌هایم را پس بدهند. اما ندادند. حتی نزدیک بودند مرا بزنند یعنی با همان

رفتم پیش آقای امینی و دست‌هایم را پس گرفتم. اول نمی‌خواست پس بدهد. خیلی هم ناراحت بود. مثل روز اول که رفتم پیشش روی خوش نداشت. روی خوشش را نشان کسان دیگری می‌داد که آمده بودند پیشش. در عوض روی گرفته و عصبانی را به طرف من می‌گرفت. نمی‌دانم چطوری می‌تواند در یک لحظه هم روی خوش داشته باشد و هم روی گرفته و عصبانی. حتما توی کشوش یک عالمه ماسک دارد. ماسک‌های مختلف. عصبانی. خوشحال و هر بار مثل شب‌عده‌بازها سریع یکی را در فرصت مناسبی در می‌آورد و روی صورتش می‌گذارد.

وقتی گفتم آمده‌ام دست‌هایم را پس بگیرم. عصبانی شد. یعنی اول که عصبانی نشد. اول مثل همیشه بود لیخند زده بود و با خوشحالی داشت نگاه می‌کرد که صف چقدر طولانی است. ولی وقتی دوباره تکرار کردم. ناراحت شد و بعد عصبانی. می‌خواست بداند چی شده که می‌خواهم دست‌ها را پس بگیرم. سرم غر زد که بلد نیستم مثل خیلی‌ها توی خانه بنشینم و راحت زندگی کنم. باید مثل خر کار کنم و بار ببرم. من از حرفش ناراحت نشدم. چون نباید ناراحت می‌شدم. چون وقتی می‌خواستم بروم پیش مادر گفت چیزی نگویم که ناراحت شود. گفت با زبان خوش حرف بزنم. هرچی هم گفت هیچی نگویم. چون هرچی باشد بزرگ فامیل است و احترامش واجب.

پس من هم هیچ‌چی نگفتم. اگر می‌گفتم حتما مسخره‌ام می‌کرد و مثل همیشه به من می‌خندید. بعد هم حتما می‌رفت به مادر می‌گفت که احترامش را نگه نداشته‌ام.

تا وقتی که دست‌هایم را ندیده بودم کجا هستند و چیکار می‌کند به فکر پس گرفتنشان نبودم. فقط بعضی وقت‌ها که یادشان می‌افتادم دلم برایشان خیلی تنگ می‌شد. اما یک روز دیدمشان. یک روز غروب بود. آن روز خیلی دلم واسشون تنگ شده بود. گفتم بروم سراغی ازشان بگیرم. پسران پسران جایشان را پیدا کردم. رفته بودم

دست‌های خودم، دست‌های خودم بالا هم رفتند تا بزنند توی سرم اما یکی جلوشان را گرفت. گفت اگر می‌خواهم دست‌هایم را پس بگیرم باید از راهش وارد شوم. باید بروم پیش همان کسی که به او داده بودمشان.

روزی که با حرف‌های پر آب و تاب آقای امینی راضی شدم و رفتم دست‌هایم را بگذارم پیشش خیلی‌ها آمده بودند. توی آن سالن گرم صف درازی درست شده بود. همه بی‌تابانه ایستاده بودند تا نوبتشان شود. خیلی‌ها خودشان چیزی را که قرار بود تحویل بدهند قبلاً آماده کرده بودند تا وقتی می‌رسند زود تحویل بدهند و برگردند. هر کس هم چیزی آورده بود. یکی چشم‌هایش را آورده بود. آن‌ها را با احتیاط کف دست‌هایم گذاشته بود. آهسته آهسته جلو می‌رفت تا به باجه برسد و آنها را تحویل بدهد. چشم‌های درشت و روشنی بودند که کف دست صاحبش به سقف خیره شده بودند. معلوم نبود آنجا چی دیده‌اند که خیره شده‌اند. توی صورت صاحب چشم‌ها دو حفره تاریک و خالی نقش بسته بود. یکی دیگر مغزش را با احتیاط دو دستی گرفته بود. مواظب بود کسی هلمش ندهد. از جلو و عقبی‌ها فاصله گرفته و کمی بیرون از صف ایستاده بود حتماً می‌ترسید هلمش بدهند و مغزش بیفتد روی زمین و له و لورده شود. حتی سعی نمی‌کرد قطره‌های عرقی را که روی پیشانی اش نشسته بود پاک کند، داخل سالن گرم بود.

پنکه سقفی فقط گرمایی را که زیر سقف جمع شده بود می‌زد به سر و صورت آدم‌هایی که به انتظار ایستاده بودند. قطره‌های عرق از روی سر طاس و کم موی مرد راه می‌افتاد به پیشانی اش می‌رسید و بعد می‌رفت توی چشم‌هایم.

یکی دیگر دهانش را آورده بود. دهان زیبا و خوش ترکیبیش توی صورت نبود. توی صورت دو چشم خسته داشت و دماغی عقابی که انگار خم شده و داشت دنبال دهانی می‌گشت که حالا نبود. آقای امینی حواسش به صف بود. هی چشم می‌انداخت و می‌خواست بداند چند نفر توی سالن منتظرند. وقتی می‌دید چه صف درازی توی سالن درست شده از خوشحالی دست‌هایم را به هم می‌مالید و کیف می‌کرد. تا چشمش به من افتاد خودش را رساند. من هنوز توی صف نرفته بودم هنوز با تردید و دودلی ایستاده و آدم‌ها را نگاه می‌کردم. ولی تردیدم لااقل به اندازه صبح نبود. دیدن آن همه آدم کمی آرامم کرده بود. آقای امینی جلو آمد. انگار ته مانده‌های تردید را توی صورتم خوانده بود. تازه می‌خواستم بروم طرف صف اما او فوری دستم را گرفت و کشید طرف باجه. گفت من خودی هستم و نباید توی صف بایستم. دلم نمی‌خواست جلو روی آن همه آدم که به نوبت ایستاده و از گرمای داخل سالن کلافه شده‌اند جلوتر بروم. خجالت می‌کشیدم. نگاه خسته‌شان بدجوری به رویم افتاده بود. دلم می‌خواست توی صف باشم. صف طولانی و دراز بود آن جا می‌توانستم تا وقتی که نوبتم می‌شود فکر کنم که دست‌هایم را تحویل بدهم یا نه. شاید هم نوبتم نمی‌شد، دلم نمی‌خواست به همین زودی از دست‌هایم جدا شوم. اما توی دست‌های آقای امینی اسیر بودم. دوباره داشت حرف‌های همیشه‌اش را می‌زد همان حرف‌هایی که همیشه می‌آمد خانه و با زبان چرب و نرمش تحویلیم می‌داد. آن لحظه هم زبان چرب و نرمش کار خود را کرد. جوری شده بودم که دلم می‌خواست زودتر دست‌ها را تحویل بدهم و برگردم خانه. بروم خانه و به مادرم بگویم استکانی چای به من بدهد. این جوری مادر مجبور نبود مثل همیشه که از سر کار برمی‌گشتم، هی کتف‌هایم را مالش بدهد تا درد از بین برود.

روزهایی که می‌رفتم سرکار، اول وقت انگشتانم به درمی‌افتاد. اما بعد درد و خستگی از سرانگشتانم آهسته راه می‌افتاد و به میچ می‌رسید، بعد به بازو و سرانجام توی کتف‌هایم جا خوش می‌کرد.

شب که به خانه می‌آمدم کتف‌هایم از درد می‌خواستند کنده شود. بیچاره مادرم چقدر کتف‌ها را می‌مالید تا درد از بین برود. با مالش‌های مادر درد از کتف‌ها بیرون می‌رفت و راحت می‌شدم اما نمی‌دانستم که بعد چه می‌شود از کجا می‌دانستم درد از توی کتف‌هایم خودش را می‌اندازد توی دست‌های او و تا نزدیکی‌های صبح عذابش می‌دهد. بیچاره چقدر از این دنده به آن دنده می‌غلتید و ناله می‌کرد. یک شب که از تشنگی بیدار شدم دیدم که مادر هی دارد می‌نالد. از این دنده به آن دنده می‌غلتد. شب بعد نگذاشتم کتف‌هایم را مالش بدهد. الکی گفتم دیگر درد نمی‌کند. آن شب مادر راحت خوابید و من تا صبح از این دنده به آن دنده می‌غلتیدم. صبح که رفتم سر کار گیج و ویج بودم و نمی‌توانستم کارم را درست انجام بدهم. روزی که آقای امینی آمده بود تا قانعم کند، همه این‌ها را گفت. همه بیدار خوابی‌ها و دردهای رفته توی دست‌های مادر را یادآوری کرد. او از همه چیز خبر داشت. هرچه باشد فامیل ماست. با این که دیر به دیر می‌آمد اما همیشه از همه چیز با خبر بود. مادر خیلی از درد دل‌هایم را به او می‌گفت. آقای امینی مرا برد پشت باجه گفت زودتر کارم را راه بیندازند. او هیچ اعتنایی به خجالت من و اعتراض خاموش بقیه نکرد. از خوشحالی دست‌هایم را به هم می‌مالید و می‌گفت من کار خوبی کرده‌ام که رفته‌ام پیشش. باید زودتر از این‌ها می‌رفتم سراغش، چون من خودی هستم و وقتی بقیه مرا ببیند زودتر تشویق می‌شوند تا بروند چیزی پیشش امانت بگذارند. آقای امینی از خیلی پیش تر دنبال دست‌های من بود. حتی قبل از این که کار را راه بیندازد، همیشه حسرت دست‌های قوی و محکم مرا می‌خورد. دست‌های خودش کوتاه و بدقواره هستند.

هر وقت می‌خواست آن‌ها را توی جیب بکند نمی‌رسیدند. داده بود جیب‌های کتف را بالاتر بدوزند تا بتواند دست‌هایم را توی جیب بگذارد. همیشه هم دست‌هایم توی جیب بودند. انگار نمی‌خواست کسی آن‌ها را ببیند. اما وقتی دید که من رفته‌ام سراغش چنان خوشحال شده بود که یادش رفته بود دست‌های کوتاه و بدقواره‌اش را پنهان کند و هی از خوشحالی آنها را به هم می‌مالید. بعد هم کلی برایم حرف زد. گفت فکرش را بکن. با این چیزهایی که آدم‌ها آورده‌اند آدم جدیدی می‌سازیم. آدمی که بلد است هرکاری بکند و هیچ وقت خسته نشود. ما بهترین‌ها را کنار هم می‌گذاریم. برای بدترین و سخت‌ترین کارها. البته هر کسی که جنس بهتری آورده پاداش بهتری می‌گیرد. اما آجرها سفت و سخت بودند. دست‌هایم را خراش می‌دادند. پوست دستم زخمی شده و هی خاک می‌رفت داخل زخم‌ها. دست‌هایم پیش کسی بودند که به حالشان دل نمی‌سوزاند، دست‌ها مال خودش نبودند هیچ چیزش مال خودش نبود و او حتی به فکر چشم‌ها هم نبود. چشم‌ها همان یک جفت چشمی بودند که روز اول دیده بود. پس سریع رفتم پیش آقای امینی و گفتم دست‌هایم را می‌خواهم. آقای امینی زیر بار پس دادن دست‌هایم نمی‌رفت. هی می‌رفت و خودش را به کاری مشغول می‌کرد. گفتم دست‌هایم را می‌خواهم. گفتم، چرا نمی‌خواهم برای خودم داخل خانه بمانم و استراحت کنم؟ حتی می‌خواست امروز و فردا کند. می‌گفت بروم و فردا ببایم. شاید تا فردا نظرم عوض شود. نمی‌خواستم نظرم عوض شود. به آقای امینی گفتم باید همین الان دست‌هایم را بدهد. آن قدر اصرار کردم و هی دور و برش گشتم تا راضی شد آن‌ها را پس بدهد.

حالا خیلی وقت است که دست‌هایم را پس گرفته‌ام. ولی هنوز کار پیدا نکرده‌ام. روزهای اول به خاطر این که دست‌ها باندپیچی بودند تا نگاهم می‌کردند می‌گفتند کار ندارند. اما حالا هم با این که دیگر باندپیچی نیستند باز هم کار گیرم نمی‌آید.



مریم تاجور

آبرقهرمان

که با عرق کف دستم خیس خورده را می بینم. عطا دستمال جیبی سفیدش را می دهد دستم: «بیو دستات خوش کن.» دستمال را می گیرم و از لب حوض دور می شوم. فریده و زهرا هنوز دارند هندوانه می خورند. هندوانه ای که نیم ساعت پیش فخری شتری قاچ زد و داد دستمان. می رویم سراغ ادامه ی بازی خط پا. می دانم که عطا خاطرخواهم است. چون نوبت دخترهای عفت را به من می دهد و وقتی پایم روی خط افتاده حاشا می کند. فخری توی سایه، حصیر آفتاب سوخته اش را پهن کرده و دارد موهای قرمزش را شانه می زند. صدای باز شدن گره موهایش می پیچد توی حیاط و آخرسر موهای روی دامنش را گلوله می کند و پرت می کند توی باغچه. همان باغچه ای که زز انگور دارد و پر از توپ های قرمز مویی است. فخری، عطا را صدا می کند و در گوشش پیچ می کند. دارم فریده را قانع می کنم که پایم روی خط نبوده که عطا می گوید:

«بازی بسه! ننه می گه باید برم نونوایی.»

گره روسری را سفت تر می کنم و با بچه ها می زنیم بیرون و هر کدام سمت خانه ی خودمان راهمان را جدا می کنیم. هنوز به خانه نرسیده ام که عطا وسط کوچه صدایم می کند و زل می زند به لپ های گل انداخته و پیشانی پر از جوشم. اسمم را گذاشته لپ قرمزی و من از لجش نون عطا بندری را می کشم. می خواهد بگوید من شیرازی ام نه بندری؛ ولی چون می داند به خرجم نمی رود لبخند می زند: «می گما ریحون، یه چیت بگم؟» لهجه اش را تقلید می کنم: «هااااا! بوگو!» زیر چشم هایش چروک های ریز نقش می بندد: «چیشات عین اعلامیه، آدمه می چسبونن کر دیوار.» می خندم و چال لیم گود می شود.

علی مشتی اعلامیه را می چسباند به دیوار: «لعنت به موتور! عین پسر خودم دوسش داشتم.»

فخری صورتش را می خراشید و فریاد می زد: «همه کس و کارم بود!» همسایه ها دوره اش کرده بودند و موهای قرمزش را که با تارهای به هم ریخته ی سفید ترکیب شده بود را می پوشاندند.

خودم را رساندم به اتوبوس قرمز و سفید. رفتم بالای سر عطا که موهای سیاهش تمام پیشانی اش را گرفته بود و سرش هندوانه ی قاچ شده ی فخری شده بود. چشم های سیاه عطا توی صورت سبزه اش خاموش شد.

از خواب می پرسم. موهایم دور گردنم چسبیده اند و انگار تنم را

تصویر کدر و مات است. شبیه به نوارهای ویدئوی وی اچ اس دهه ی هشتاد که فیلمبرداری ناشی که یقیناً لرزش دست داشته، ضبطش کرده است. می دانم آن جا ناوایی علی مشتی است. دیوار آجری نامرتب چیده شده و در رنگ پریده ی سفیدی که یک لکش باز است و یک جین آدم زنبیل به دست که همه شان رفته اند؛ مطمئنم می کند درست در نزدیکی خانه مان، نزدیک ایستگاه اتوبوس، کنار همان کاج کهنسال ایستاده ام. اعلامیه ی سفیدی روی دیوار سیاه ناوایی توی ذوق می زند. هرچه سعی می کنم نمی توانم رویش را بخوانم. وارد ناوایی می شوم. بوی نان سنگک از خشت خشت مغازه بیرون می زند.

علی مشتی پشت دخل نشسته و با دست های زمختش پول خرده ها را از اسکناس ها جدا می کند. خال های سیاه موزائیک های کف، برق می زنند و عطا با آن رخت سفید سرتاپا آردپاشی شده و دمپایی کهنه ی زهوار در رفته اش دارد شیلنگ لول شده را می چپاند توی اتاقک گوشه ی ناوایی که همیشه درش بسته است. صدای فیژفیژ صندلی نیمه چرمی بلند می شود و علی مشتی می رود سر کت مشکی اش که سر جارختی چوبی آویز شده.

-«عطا بیا یه دقه!»

عطا لباس چهارخانه ی آبی اش را پوشیده و دارد جیب شلوار لی اش را می جورد. علی مشتی دسته ی اسکناس لاغر هزار تومانی را به دست عطا می دهد. عطا انگشتر فیروزه اش را دستش می کند و دسته پول را می گیرد: «قربون دستاتون آقو!». بی حرف و صحبتی پشت سر عطا از در می زنم بیرون. اعلامیه ی روی دیوار که آجرها نگذاشتند صاف و صوف بایستد، خوانا شده و رویش با خط درشت نستعلیق مشکی اسم عطا نوشته شده.

صدای ترمز موتور ۱۲۵ می پیچد توی گوشم و می پرسم ترک موتور و حواسم هست که کیفم را بگذارم مابین خودم و عطا و سفت لباس چهارخانه ی آبی اش را چنگ می زنم. باد می پیچد توی موهایم، پشت گوشم، دور گردنم. می رویم بستنی بندلی لیلی و توی کوچه پشتی اش بستنی قیفی هایمان را لیس می زنیم. به نوک دماغ بستنی مالی شده ی عطا نگاه می کنم و از خنده ریسه می روم. عطا می پرد روی موتور و تا می خواهم دهان باز کنم آن قدر دور می شود که وقتی اتوبوس خط واحد سفید قرمز پرتش می کند توی جوی، فقط صدای خرد شدن موتورش را می شنوم و وقتی مشتی باز می کنم انگشتر فیروزه اش را

در تشت شسته‌اند. صورت‌م در بالشت کرمی رنگم فرو رفته و رد خیس‌اش را جا گذاشته. دهانم خشک شده و زبانم انگار تکه‌ای چوب است. مشت‌ی آب به صورت‌م می‌پاشم و در آینه‌ی پر از لک، تصویر چشم‌های مضطربم را می‌شویم. لحظه‌به‌لحظه‌ی سه سال پیش، جلوی چشمم است. تصویر مادرم با آن پوزخند دوست‌داشتنی و صدای آرام‌بخشش روی آینه‌ی مقابلم نقش می‌بندد.

«خواب زن چیه.» «مرده تو خواب یعنی عمر دراز.» «کی رو دیدی تو این دوره، سر زابره؟ مگه عهد آویزویزکه؟!». اما خوابم نه تنها چپ نبود، بلکه عمر هم‌بازی بچگی‌ام، شیرین هم دراز نبود و سر زایمان از دنیا رفت.

مشت دیگری آب می‌پاشم به صورت‌م. یاد آخرین تصویر مامان با موهای قهوه‌ای که قبل خواب عادت به بافتنشان داشت و لبخند مهربان و همیشگی‌اش که انگار کوک زده بودند به صورت‌م، می‌افتم. از حضور بابا در کنارش روی تخت خواب دلم قرص شد و تصمیم گرفتم به درس و دانشگاهم برسم. هرچند که نرسیده به دانشگاه دلشوره‌امانم را برید و قید امتحان را زد؛ اما دیر رسیدم و آمبولانس جنازه‌ی مامان را برده بود.

با بغضی که دارد خفه‌ام می‌کند و دست‌هایی که دارد می‌لرزد، حوله را پرت می‌کنم روی تخت. بابا هم بعد از مامان رفت. جسمش بود اما جانی برایش نمانده بود. همیشه جایی توی مغزم فکر می‌کردم بابا من را مقصر این روزهایش می‌داند. بعد از آن بود که دیگر توی چشم‌هایش نگاه نکردم. همیشه می‌ترسیدم توی نگاهش تنفر را ببینم. هر چه بیشتر فکر می‌کنم قلبم بیشتر می‌کوبد. انگار همه‌ام در تلاشند تا این‌بار بتوانند کاری کنند.

پاشنه‌ی کفش‌هایم را که می‌کشم، چادرم کف حیاط را جارو می‌کند. همان‌طور که دارم می‌تکانمش، در را آرام به هم می‌زنم. تا نانوایی علی‌مشتی راهی نیست. صبح اردیبهشت است و هوا برای هر کسی جز من هوش از سر می‌برد. توی کوچه فقط رفتگری نارنجی‌پوش و چند بچه‌ی قدونیم‌قد کوله‌پشتی‌به‌دوش دیده می‌شوند. صدای خش‌خش جارو را که می‌گذرانم، می‌رسم به در نانوایی و قفل بزرگ روی درش، سطل آب یخ است که می‌ریزد روی سرم. روی شیشه‌ی حفاظ‌دار تازه رنگ شده نوشته «تعطیلی مجاز چهارشنبه». دست‌خط عطا را که می‌بینم باز قلبم تندتر می‌کوبد. راهم را می‌گیرم و می‌روم و تا رسیدن به در موتور روی خانه‌ی فخری به خودم بدویبراه می‌گویم. زنگ در را که می‌زنم، درست وقتی که کار از کار گذشت؛ یادم می‌آید ساعت شش صبح است. حلقه‌ی نامزدی‌ام را آنقدر دور انگشتم می‌چرخانم که در باز می‌شود. عطا با چشم‌هایی که هنوز کاملاً باز نشده با رکابی سفید‌گل‌وگشادی که موهای وز سینه‌اش از یقه‌اش پیداست، تهریشش را می‌خاراند: «تو اینجو چیکا می‌کنی؟!»

- «خواب بد دیدم عطا.»

- «خیره ایشالو، بیو تو!»

- «میشه امروز خونه بمونی و نری بیرون؟»

نگاهم که می‌کند می‌خواهم بالا بیاورم. یاد بابا می‌افتم. بغضم را قورت می‌دهم. بهانه می‌آورم. خوب است که پرس‌وجو نمی‌کند. بالاخره راضی‌اش می‌کنم با هم برویم. عطا مشت‌ی آب می‌پاشد به صورت‌م و تصویر شمعدانی‌های توی حوض را به لرزه می‌اندازد. سطح آب هنوز می‌لرزد که می‌رود توی آشپزخانه پی صبحانه. روی رختخواب عطا که می‌نشینم بوی خواب، به خمیازه‌ادارم می‌کند. کنار بالشت عطا انگشتر فیروزه‌اش افتاده. برش می‌دارم و می‌گذارم توی جیب کوچک مانتویم. از سروصدای ظرف‌ها، فخری بیدار

می‌شود. خشکش می‌زند از این‌که توی رختخواب عطا نشسته‌ام. - «ریحانه عزیزوم چیتو شده؟»

موهای قرمزش را که می‌بینم دلم هری می‌ریزد. تمام ملکول‌های تنم نگرانند، با این حال می‌گویم نگران نباشید و دروغ‌ها را زیر و رو به هم می‌بافم. نگاهم را از فخری می‌دزدم. بغض گلویم را گرفته و آرزو می‌کنم کاش مرده بودم اما این‌طور دروغگو و درمانده این‌جا نبودم. چاره‌ای نبود. چه می‌خواستم بگویم؟ سینه سپرکنم و بگویم آمده‌ام جلوی تعبیر خوابم را بگیرم؟ مثل فیلم‌های ابرقهرمانی؟ به خود چادرپیچم نگاه می‌کنم. به دست‌های ظریف و آفتاب‌نخورده‌ام. انگار باید می‌پذیرفتم که زخم و تنها ریسمانم بغض است. صدای جلز و ولز تخم‌مرغ از آشپزخانه به گوش می‌رسید و عطا ماهیتابه به‌دست و سفره زیر بغل، بساط صبحانه را دانه‌دانه چید. بوی نان سنگک گرم‌شده که بلند می‌شود، دوباره پرت می‌شوم توی خواب دیشب.

ترک موتور که می‌نشینم نرم به پهلوی عطا می‌زنم: «آروم‌تر برو!» سرش را می‌چرخاند. نیم‌رخش پیداست و می‌شود مژه‌های سیاهش را دانه‌دانه شمرد. کاش می‌شد همین تصویر را تا ابد ثابت نگه داشت.

- «رو چیشام!» دلم کمی گرم می‌شود. کوجه‌ها را می‌گذرانیم و به خیابان اصلی می‌رسیم. عطا دارد غسل‌بانوی قمیشی را زمزمه می‌کند و غسل‌چشمش را بلندتر می‌خواند، طوری که حتماً بشنوم. کاش می‌شد ماجرا را برای عطا تعریف کنم. ماجرای خواب‌هایی که تعبیر شدند. ماجرای مرگ مادر و شیرین؛ اما می‌ترسیدم. اگر از راهی که آمده بود برمی‌گشت چه؟ اگر فخری پا توی یک کفش می‌کرد و نمی‌خواستم چه؟ اگر چشم‌های فخری به سرنوشت چشم‌های بابا دچار می‌شد چه؟

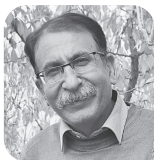
به عابران نگاه می‌کردم. به آدم‌هایی که دغدغه‌ی امروزشان همگی با من متفاوت بود. نگران قیمت گوشت بودند و مرغ، میوه‌ها را سوا می‌کردند و به فکر مهمانی شب‌نشینی بودند. کاش امروز هم می‌گذشت و من هم مثل بقیه با دست پر از خرید، شاکی از گرانی هر روزه، خسته و کوفته می‌رفتم خانه.

غرق شده بودم در مردم و دغدغه‌های خیالی‌ای که برای خودم می‌ساختم. پشت چراغ قرمز موتور از حرکت ایستاد. درست روبرویمان، آن‌طرف چهارراه، سمت چپ، مغازه‌ای که ریسسه بسته بود توجهم را جلب کرد. بادکنک‌های قرمز و سفید که چند نفر ریخته بودند سرشان و داشتند سرهمشان می‌کردند تا ورودی مغازه را دکور کنند و چند نفری که مشغول نصب تابلو سردر مغازه بودند. چراغ سبز شد. عطا راه افتاد. تابلوی مغازه نصب شد: «بستنی لیلی شعبه ۲». خون دوید توی مغزم و صداها برایم گنگ شدند. اتوبوس خط واحد بی‌توجه به چراغ راهنمایی، از سمت چپ داشت به تقاطع چهارراه نزدیک می‌شد. گلویم خشک شده بود. پاهایم مثل سنگ شده بودند. فقط چشم‌هایم دودو می‌زد و مغزم سعی داشت حساب‌و‌کتاب کند که منطقی تصمیم بگیرد.

پهلوی عطا را چنگ زد و سعی کردم موتور را به سمت راست منحرف کنم. صدای برخورد ماشین پشت سرمان توی سرم پیچید و درد مثل طوفانی که به درخت می‌زند تمامم را فرا گرفت. صداها کشدار شده بودند و فقط فریادهای راننده‌ی ۲۰۶ واضح‌تر بود. پوست تنم روی آسفالت ذق‌ذق می‌کرد. چشم گرداندم. اتوبوس قرمز و سفید را دیدم که انگشتر غل‌خورده‌ی عطا را له کرده بود و بی‌ترمز از چهارراه گذشته بود. عطا لباس‌هایش را تکاند و لنگ‌لنگان به سمتم آمد.

* مریم تاجور، متولد آبان سال ۱۳۷۱، کارشناسی فناوری اطلاعات آی‌تی.

پیکر تراش خیابان سرو ۲۴



علی ملایجردی



شماره دوم | تیر ۱۴۰۱

با قسمتی از موهای بلند شترق خرد شده و افتاده پایین. خودت یک بار شاهدش بودی: «شمر نزن! کامران به هرچی می‌پرستی نزن! آخ، موهامو ول کن! به هرچی می‌پرستی، آخ مادر جان! من رو از دست این جلاد نجات بدین!» صدای شکستن بشقاب و لیوانی آمده و بعد جیغ ملوس که هراسان از در بیرون زده. «آخ رحم کن بی‌مروت! مادر جان گوشم!» و تو طاققت نیاورده بودی و طبق غریزه، بیل به دست به طرف خانه رفته‌ای. اما چیزی در ته دلت نهیب زده: «هی! یابو برت نداره! برگرد برو پی کارت! دعوی خانوادگی مردم به تو چه؟» و بیل از دست افتاده و در حیاط را به هم زده‌ای و دوچرخه را از سینه‌ی دیوار گرفته‌ای و دوچرخه در دست، سیگار پشت سیگار خیابان‌ها را گز کرده‌ای! سیگار به لب زیر آسمان گرفته‌ی شهر بی‌هدف پا زده‌ای و با خود فکر کرده‌ای و فکرها به زبانت لغزیده و بدون این که مخاطبی داشته باشی سرریز شده.

نیمه‌شب‌ی دیوانه‌وار پتک به دست رفته‌ای سراغش، چشم‌هایت را بسته‌ای و پتک پشت سر پتک، باز دوباره ضربه‌ای دیگر زده‌ای و یک عضو دیگری پرت شده. دماغ قلمی و لطیف را که یک شب تا صبح سمباده کشیده‌ای داغان کرده‌ای و باز هم دیوانه‌وار پتک بر بالای سرت چرخانده‌ای و فرود آورده‌ای. «نه! باورم نمی‌شه، نه! آخه چرا باید این کارو باهاش می‌کردی؟ آدم این قدر باید بی‌رحم باشه؟ حیف نبود؟ خب بگو دیوانه! این همه زحمت که بعدش این؟ سرت رو دستمال بستنی، هی عرق ریختی تیشه زدی، سمباده کشیدی و سیگار دود کردی و قهوه خوردی. غبار و گردوخاک تو سینه‌ت بردی، نمی‌دونم آدم سرال... می‌مونه از کار این جماعت، ای روزگار! هی! شاید بگی آخه به تو چه خودم ساختم؛ مال خودمه هر بلایی بخوام سرش میارم ها؟ نه این جور یام نیس آق مهندس! من می‌تونم از چشم‌های همین گربه بخونم. این گربه شاهد ماجرا بوده! چون همیشه رو دوش یا روی دامنش بوده! از ترس دادوفریادهای تو همونطور که هراسون رفته بوده بالای میز، شاهد ماجرای شما دو تا بوده که اون شب تو دیوانه‌وار این بلا را سر اون بیچاره آوردی. حالا نمی‌دونم برای چی. آخه ما آدم معمولیا نمی‌دونیم تو کله‌ی شماها چی می‌گذره. شاید هم بعدش نشستهای گوشه‌ای و در حالی که که تندنند نفس می‌کشیده‌ای و دستات می‌لرزیده، کبریت کشیده‌ای و سیگار رو گیرانده‌ای و دودش رو بیرون داده‌ای و عرقی رو که از لای موهای بلندت توی ریش‌ت می‌سریده رو پاک کرده‌ای و شاید مثل بچه‌ای نشستهای و نادم از کار خودت های‌های گریه سر داده‌ای! ها؟ حالا هم هر صبح علی‌الطولوع که هوا تاریک‌روشنه، دزدانه‌دزدانه و پاورچین می‌ای دم در، کوچه رو می‌پایی و فرار می‌کنی و پشت در نفس‌نفس می‌زنی، دوش رو باز کرده‌ای و با همون لباس‌ها رفته‌ای زیر دوش و نمی‌دونی تا کی زیر دوش بوده‌ای! نه! آب نمی‌بره؛ آب کافی نیست برای زدودن این چرک و خون از لباس و ذهن. نه! نه! هر روز صبح یک عضو یا یک تگه.»

جارو را تکیه دیوار داده‌ای. می‌آیی جایی که آفتاب کم‌رمق پاییزی کمی دیوار را گرم کرده. روی دو پا، چمباتمه می‌زنی و بسته‌ی نیمه‌پر سیگار را که لای کلاه کاموایی کهنه‌ات چپانده‌ای، بیرون می‌کشی و کبریت می‌زنی و دودش را از سوراخ‌های بینی بیرون می‌دهی و با پیچ‌وتاب دود همراه می‌شوی و می‌روی بالا توی ابرها.

چند مدتی است دیگر پایت نمی‌کشد هر روز دوچرخه‌ی اطلس قدیمی‌ات را با آن جاروی پا بزنی و زیر لب دوبیتی‌های نجما را بخوانی

زبان‌هی قفل گیر کرده یا دست قوت ندارد یا شاید علت تاریکی باشد و شاید هم لرزش دست. اما در کوبیدن‌های شدید، فرصت فکر کردن را به تو نمی‌دهد. تازه یادت می‌افتد که برای اولین بار، دیشب در را قفل کرده‌ای. سیگار نیم‌کشیده از لای انگشتانت می‌افتد. گویا در خانه گنج داشته باشی. می‌دوی سمت خانه و دنبال کلید می‌گردی. گریه‌ی پشمالو از میان تاریکی چشمانش برق می‌زند. گویا آن در زدن محکم آشفته‌اش کرده. از روی تاقچه می‌پرد پایین و میومیکونان دنبالت می‌آید. صدایی خفه از ته گلویت درمی‌آید: «آمدم!» سوز هوای آخر پاییز را حس نمی‌کنی و کلید را با دستپاچی توی قفل می‌چرخانی و در صدای خرتی می‌کند و به طرف روشنایی کم‌نور کوچه دهان باز می‌کند. یک پایت پشت در است و دستت را تکیه‌گاه در کرده‌ای. پشت در، لباس‌های هم‌رنگ و چند جفت پوتین سیاه منتظر تو هستند. بر در سرد آهنی تکیه می‌دهی و ته زیرپوش عرق‌گرفته و موهای پریشان با دهانی باز مات نگاه می‌کنی. «منزل آقای...؟ دستور تفتیش منزل را داریم.» دهان باز می‌کنی اما صدایی از آن بیرون نمی‌آید. چکمه‌پوش‌ها جلوتر از تو دم در اتاقتند.

تا حالا دست چپ و دو پا را روی ترک دوچرخه بسته‌ای شبیه قایم کردن چیز قاچاقی مثل نیم کیلو تریاک و با ترس و احتیاط تمام آورده‌ای، در حالی که در قفس سینه، کبوتری هراسان پرپر می‌زده. با شتاب تا کلبه‌ات پا زده‌ای، نایلون سیاه را برده‌ای توی پستو؛ آن‌جا که لامپش سوخته، تکه‌پاره‌ها را روی هم سوار کرده‌ای. توی پستوی نیمه‌تاریک نشستهای، سیگار پشت سیگار و با دستمال بزرگ کهنه‌ات اشک‌هایی را که از گوشه‌ی چشمت قاطی آب بینی شده پاکش می‌کنی. آخرین بار که دو چشمه‌ی خشک چشم‌هایت بی‌اختیار روان شده زمانی بود که توی بیمارستان حشمتیه، پشت شیشه‌ی اتاق مراقبت‌های ویژه، به دهان باز شهربانو خیره شده بودی و چشمان شهربانو یکور شده به گوشه‌ای از سقف مات ایستاده بود. پرستار آمد و هراسان به صفحه‌ای که خطوطی کج‌ومعوج را نشان می‌داد نگاه کرده و بعد نگاهی ترحم‌آمیز به تو و شیلنگ‌ها را قطع کرده بود و ملافه را روی صورت شهربانو کشیده و بدون این که نگاهت کند، تند بیرون زده و رو کرده بود به تو و مکئی کرده و گفته بود: «خدا رحمتش کنه!»

ناگهان زانوهایت سست شده بودند و افتاده بودی روی زمین. روضه‌خوان بر روی صندلی کهنه نشستنه بود و روضه‌ی پهلوی شکسته را می‌خواند و ضجه‌ی زن‌های سیاه‌پوش بلند کرده بود. صدای سنج و طبل می‌آمد و مردانی سیاه‌پوش تندنند بر سر و سینه می‌زدند. سرت را بر دیوار تیره می‌کوبی. نیمه بدنی را که بر اثر زخم تیشه ترک خورده کنار دیگر اعضا می‌گذاری. بعضی قسمت‌ها را پیدا نکرده‌ای چون بر اثر ضربه‌ی تیشه خرد شده. اعضا روی هم جفت‌وجور نمی‌شوند، روی هم نمی‌ایستند؛ به هم نمی‌خورند. روی پاها ملافه‌ای انداخته‌ای. از شرم تا گوش‌هایت قرمز شده. کاش کسی بود که دهنش قرص بود و می‌شد دستش را بگیری بیاوری توی این دخمه و راجع به این کارت با او حرف می‌زدی، او هم راهی جلو پایت می‌گذاشت؛ اما نه! باید مثل بقیه‌ی حرف‌های نگفته‌ات این را هم در ته چاه سیاه سینه دفنش کنی. تو اینجا غریبه‌ای؛ حتی سگ و گربه‌های ولگردی را هم که غذایشان می‌دهی به تو به چشم غریبه نگاه می‌کنند. شام غریبان.

حتم پتک سنگین را برده‌ای بالای سرت و چرخانده‌ای، ها؟ شترق! ای که همان بالا خشک می‌شد آن دست‌ها! آخ، لاکردار! گوش چپ همراه

و بروی طرف کوچه سرو ۲۴. نمی‌دانی چرا هر روز در ذهنت تعزیه برپاست. چرا شمر به خیمه‌ها هجوم برده و کبریت کشیده و صدای اهل بیت می‌آید؟ هنوز که محرم نیامده! چرا آن لبوفروش کنار میدان که عباس قادری می‌خواند، حالا زینب‌زینب سلیم‌زاده را می‌خواند؟ «نکند جن زده شده باشم؟» از هر طرف که جارو می‌زدی، می‌رسیدی به دم همین کوچه و همین خانه. دم خانه‌ای که با هر قدم برداشتن و نزدیک شدنش قلبت تندتر می‌زده است. از آن پنجره‌ی کوچک آبی نور بیرون می‌تراوید؛ آن صورت که حالا جایش خالی است. پنجره‌اش تاریک است. آن چشم‌ها، آن صورت بود که این کوچه، این خانه، این پنجره را قشنگش می‌کرد؛ مثل آفتابی یا مهتابی که از پشت میله‌ها بتابد. و گر نه این خانه هم مثل هزاران خانه‌ی سیمانی و سنگ مرمر برای تو سوفور محله فرقی نمی‌کرد. چند روزی است که دیگر دل‌ودماغ کار کردن نداری. آشغال کوچه را پر کرده. ناخوش و مریض افتاده‌ای توی جا. نه خوردی نه خوراکی. چه مرگته مرد؟ سینه‌پهلوی که نکردی با شربت یا تریاکی خوب بشی؟ چیزی در دلت تکان خورده. خودت نمی‌دانی چی! یادته تو جوانی وقتی که تو پادگان سرباز بودی یک صبح که بلند شدی تمام بدنت می‌خارید. تمام بدنت پر شده بود از نقطه‌های قرمز سرخ. خجالت می‌کشیدی به کسی رو کنی. دکتر بهداری بهت گفته بود سرخک است. سرخک که بچه‌های سه چهار ساله می‌گیرند اما تو آن زمان نگرفته‌ای، تاخیر داشته‌ای حالا دچارش شده‌ای! چیچک! این نام مریضی توست به ترکی، یعنی شکوفه، تو بد موقعی شکوفه زدی! تو چله‌ی زمستون! درخت باید به فصلش شکوفه و میوه بدهد این را که می‌دانی؟

سر صبح آفتاب‌زده که نانوایا تازه تنورشان را گرم می‌کنند تندوتند کوچه سرو ۲۴ را جارو می‌زنی که سریع خودت را برسانی دم در این عمارت که به جای دیوار بلند، نرده‌های سبز دارد و عمارت زیبا از پشت میله‌ها دیده می‌شود. به بهانه‌ی جارو زدن پیاده‌رو در حالی که به طرف پنجره‌ی عمارت سرت چرخیده، محو تماشای او می‌شوی. از خود بی‌خود می‌شوی. چطور و چرا او آمده بود توی ذهن و دلت جاخوش کرده بود. این موریانه از کجا آمده و مثل خانه‌های سقف تیرچوبی رخنه کرده بود و داشت مغزت را می‌جوید شب و روز. موقع پازدن به دوچرخه، موقع دراز کشیدن، از توی بخار چاییت سردرمی‌آورد. بلبل‌ی آمده و توی سینه‌ات جا گرفته، قناری لب‌هایت را لوله کرده و سوت می‌زنی. توی گل‌های رنگارنگ پارک، توی خنده‌ی کودکان میدان بازی، توی آب سرد آبخوری جلوی مسجد، توی مزه‌ی چای دم‌کشیده‌ی قوری، توی پک‌هایی که به سیگارت می‌زدی، توی آئینه شکسته‌ی توی دستشویی بالای روشویی. از جان من چه می‌خواهی؟ ها؟ اما باز لبخند زده بودی. از حق نگذیریم. از آن زمان مهربان‌تر شده‌ای، حتی با گنجشک‌ها و سگ و گربه‌ها. دیگر به سگ و گربه‌ی میان زباله‌ها لگد نمی‌زنی بلکه غذایی پیدا می‌کنی برایشان نگه می‌داری. دیگر صدای ممتد کارگاه صافکاری پشت پنجره‌ی کوچک خانه‌ات آزارت نمی‌دهد و بدویبره نثارشان نمی‌کنی. حوصله می‌کنی و تا سلمانی سر کوچه بروی و موهایت را مرتب کنی، لباس‌های تمیز بپوشی. چیه؟ تو ماتحتت عروسیه؟ خودت هم تعجب می‌کنی از این همه خوبی. توی اتاق که دیوارهایش تیره است رو به پنجره‌ی روشن که باریکه‌ای نور به داخل راه می‌دهد، طاق‌باز دراز می‌کشی و به سقف خیره می‌شوی. دو تکه چوب کوتاه دستت گرفته‌ای و وسط میدان با آهنگ بخشی اسب چوبی رقص می‌کنی.

هوای رو به ظهر هنوز گرم است، وسط تابستان، علف‌های میان گل‌های پارک کوچک را وجین کرده‌ای و حالا آمده‌ای زیر قره آغاج، کنار جدول خیابان نشسته‌ای. تازه سیگاری می‌گیری که در کوچک ساختمان مرمر باز می‌شود و آن یعنی همین دست لطیف که حالا

توی کیسه است. سینی چای و قندان پر قند کنارش می‌گذارد و با صدایی ملایم می‌گوید: «بفرمایید آقا.» تا به خودت می‌آیی که تشکر کنی زبانت بند می‌آید. نمی‌دانی اصلا آن حرف به صدا تبدیل شده، از گلو بر روی زبانت ریخته و از زبانت خارج شده یا نه اما می‌شنوی: «نوش جانتان!» عجب چایی! تازه بلند شده‌ای کارت را از سر بگیری که در دوباره باز می‌شود و سر به زیر، سینی و لیوان خالی را به طرفش می‌گیری. بی‌خود دستت می‌لرزد. پرسیده بود: «حاجی! این درخت موه‌های ما برگ‌هاش داره می‌ریزه، شما می‌دونین علتش چیه؟» و تو که قبلا در ده، باغی داشتی که از بی‌آبی خشک شد، تو خبره‌ی پرورش موه هستی مثل مهندسی کارکشته فوری جواب داده بودی: «باید گوگرد بیاشین خانم. دارین تو خونه؟» و شنیده بود: «نه، نه من و نه آقای مهندس از باغبانی سردر نمیاریم.» و فردا از سم‌فروشی کنار فروشگاه شهر و روستا یک مقدار گوگرد خریده بودی و بعد از تمام شدن کارت آیفون را زده بودی. صدای کلفت مردی جواب داده بود: «کیه؟» و تو با دستپاچی تمام خودت را معرفی کرده بودی. مرد با تردید پرسیده بود: «مطمئنی ما سفارش دادیم؟» و تو جواب داده بودی که بله مطمئنی و دیروز خانم خواسته‌اند و بعد بدون سوالی دیگر در باز شده بود.

مردی قد بلند، ریش‌بزی با دستمال‌سری بر سر که گره‌اش را بر پشت سر بسته بود، با تیشه‌ای در دست که گردوغبار سفیدی بر روی روپوشش پاشیده شده بود، دم در ایستاده و بوته‌های موه را نشان می‌داد. از حرف زدنش می‌شد فهمید چندان علاقه‌ای به گل‌وگیاه نشان نمی‌دهد. توی چله‌ی تابستان برگ و ساقه‌ها رنگ پاییز گرفته و برگ‌های خشک، روی زمین پخش شده‌اند، کارت را شروع می‌کنی. لحظه‌ای بعد سینی چای خوش‌رنگ و چند تا بیسکویت. گربه‌ی پشمالوی سفیدی که چشم‌های براق روشن چون دو تیله دارد خود را به پاهای صاحبش می‌مالد و می‌آید و روبرویت زیر بوته‌ی گل می‌خوابد و تا ظهر پایه‌پای تو که بیل می‌زنی، می‌آید. فردا باغچه‌ی کوچک را بیل می‌زنی و کمی کود حیوانی قاطی خاکش می‌کنی و چند روز بعد باغچه‌ی کوچک پر از گل‌های رنگارنگ می‌شود و پنجره‌ی تو را قشنگ‌تر می‌کنند.

این جفت پاهای لطیفی که حالا توی پستو است آن روز توی دمپایی‌های لانگشتی قرمز رنگ بود با ناخن‌های لاک‌زده‌ی قرمز، زیر آن چادر سفید رنگ که او تلاش می‌کرد از چشم مرد غریبه پنهانشان کند و تو زیر لب استغفرا... می‌گویی و بر شیطان لعنت می‌فرستی. مجسمه از سنگ مرمر سفید است. کارگاه سقف بلند شیروانی‌ای دارد که پنجره‌ی کوچکش به خیابان باز می‌شود. نیمی از سنگ بزرگ هنوز سالم و دست نخورده است و نشانه‌های کوه را دارد. روزی گرگی روی آن دیله کشیده یا آهوپی را دنبال کرده. از سنگ بوی برف زمستان می‌آید اما نیمه‌ی دیگر لطیف است مثل گل‌های نازک توی باغچه. آقای مهندس صدایت کرده تا تسویه حساب کند. تو مثل یک هنرشناس واقعی مسحور کار تیشه‌ی این آقا شده‌ای. دور مجسمه می‌چرخ، مجسمه را خوب ورنانداز می‌کنی. صورتی لطیف، بینی قلمی کشیده، گردنی بلند و سینه‌ها که هنوز باید تیشه می‌خورد. چرخ می‌زنی و با تحسین به آقای مهندس نگاه می‌کنی. نمی‌شنوی از چه می‌گویی. شاید دارد از دستمزدی که می‌گیری حرف می‌زند. سبیل‌های مرد خشن است و ابروها پهن، دست‌ها بزرگ و پر موست که غبار سنگ بر آنها نشسته. «ملوس»، این اسم را از صاحبش شنیده‌ای؛ می‌آید و کنار پایت آهسته میو می‌کند. ناگهان لگدی بر پهلوی ملوس می‌خورد که بیرون پرتاب می‌شود و در به رویش بسته می‌شود. با شنیدن جیخ ملوس، آمده و حالا در بغلش آرام گرفته است. اما دست‌های مجسمه لطیف و

کشیده است. وقتی داری از در بیرون می‌روی، دم در است. پرستویی خسته که بالش زخمی است دم غروب می‌آید و روی شانه‌ی مجسمه شاهزاده که بر بالاترین قسمت شهر است می‌نشیند. هوا سرد است و باد خنکی می‌وزد. پرستو خود را به زیر چهره‌ی مجسمه

ندارند. گونی گچ و پارچ آب را می آوری. بدن از وسط دو نیم شده. با گچ پاها را به بدن می چسبانی؛ کوتاه شده‌اند. دست‌ها می لرزند. قسمت سمت چپ سینه شکسته، زیر ضربه تیشه خرد شده. تکه سنگ‌ها دیگر گرما ندارد. سوز سرد صخره سر قله‌های برف گرفته را دارد. سر را که می چسبانی می بینی تیشه خورده بر فرق. دو تکه شده. دیگر از آن گردن بلند و صاف خبری نیست. بی قواره شده. کنار می ایستی تماشا می کنی. دستت خیس شده. حیران نگاه می کنی. آهسته و آرام از زیر پلک‌های لطیف، چون چشمه‌ای که از زیر صخره بتراود اشک می تراود. بی آن‌که بخواهی به دیوار تکیه داده می شوی و از ته دل ناله می کنی. همچون آن شتری که کژدانش را قربانی کرده بودند و مادر کف بر دهان عر می کشید و به هر کس می رسید کلف می گرفت.

«چایت سرد شد. مسلمان! یعنی میگی تو رو به خاطر چیز به درد نخوری که از تو آشغالای پیدا کردی بردی خونه‌ت انداختن این تو؟ ها عمو؟ ما این تو آدمایی با جرم‌های عجیب دیدیم مثل مادرکشی، پدرکشی، برادرکشی، زنا و زن‌کشی اما... هالو گیر آوردی عمو؟! شماها حرفشو باور کردین بچه‌ها؟ نکنه زیرخاک‌ای چیزی بوده ها؟» و تو سر به زیر، انگشت‌هایت با نخ‌های پتو بازی می کنی. تکه قندی از میان کاسه برمی داری و می گویی: «به همین برکت قسم راست می‌گم. نه بابا! خودم شاهد بودم با تیشه تراشید. می‌خواین باور کنین می‌خواین باور نکنین!»

«خب مگه نگفتی خود یارو ماه‌ها اونو می تراشیده؟ پس مرض داشته بزنه بشکنه؟! حتما یک جاش نقصی داشته منصرف شده از ساختن. نه بچه‌ها؟»

و تو فقط سر تکان می دهی و زیر لب می گویی: «نمی دانم! شاید. اما هیچ عیبی نداشت! من هم حیران همینم!»

* علی ملایجردی، متولد اول آبان ۱۳۴۶، معلم بازنشسته نیشابور، مترجم و داستان‌نویس.



زهره محقق

قرص خواب

می‌کشاند. ناگهان قطره‌ی خنکی، خواب از سر پرستو می‌پراند. خوب که نگاه می‌کند از چشمان مجسمه اشک می‌بارد. شاهزاده به خاطر فقرای شهر غمگین است، چشم‌های او قیمتی است. شاهزاده از پرستو خواهش دارد: «این چشم‌های من را به فقرا برسان!» پرستو اطاعت می‌کند. شاهزاده‌ی نابینا خوشحال است... پرت شده‌ای به داخل تونل زمان و رفته‌ای به چهل و یک سال پیش، آنجا که زیر نور گردسوز روی کرسی این مشق را می‌نوشتی. به صورت مجسمه خیره می‌شوی؛ چشم‌هایش مغموم است. از آن روز به بعد هر روز صبح در نیش زدن آفتاب، لبخند را از لب‌های او از پشت پنجره دیده‌ای و تو سوت‌زنان جارو کشیده‌ای. گویی طلای زرد جمع می‌کنی.

وقتی در هرس کردن، تیغه‌ی قیچی انگشتت را خونی می‌کند همین دست و انگشتان کشیده و لطیف بر روی انگشت خونی بتادین ریخته بود و چسب زخم چسبانده بود. همین دستی که حالا زیر کهنه لته‌پاره‌های پستوی تاریک قايم کرده‌ای. روز عاشورا است توی ده. تو کنار مجلس تعزیه روی پاها ایستاده‌ای و گاه‌به‌گاهی چایی یا شیرینی که تعارف می‌کنند استکانی برمی‌داری و با قند شیرینش می‌کنی و با دو هورت بالا می‌کشی. مجلس به اوج رسیده. علمدار رفته برای طفلان تشنه‌ی حرم سقایی کند. وقتی شمر پیروزمندان با اسب وارد میدان شده و چرخ می‌زند و دست بریده‌ی علمدار را با دور زدن دور خیمه‌ها بالای سرش گرفته؛ دستی که از مرفق بریده شده و اثر مرکورکرم یا همان دواگلی سرخش کرده را با رجزخوانی پرت می‌کند وسط میدان. ناگهان در میان سینه کوبیدن‌های پیروزان کنار دیوار و جاری شدن آهسته‌ی اشک میان ریش‌های سفید پیرمردهای تکیه داده به عصا، صدای آهسته‌ی ناله و گریه بلند می‌شود. آقا ابالفصل با دست بریده مشک بر دهان دارد. شاید هم زیر رپ‌رپ‌ری طبل‌ها اسب‌ها بر روی جنازه‌ها می‌تازند.

در را محکم می‌بندی. پرده‌ی چرک‌مرده را می‌کشی. زیر نور کم می‌روی توی پستو. پاها را یکی‌یکی کنار هم مرتب می‌کنی. تاب ایستادن

پری انگشت را جلو بینی گرفت: «هیس می‌شنوه!» بعد در کابینت بالای سرش را باز کرد و کیسه‌ای پلاستیکی برداشت. بسته‌های قرص را از داخل کیسه بیرون کشید. چند دانه قرص درآورد. صدای جرق‌جرق توی فضای آشپزخانه پیچید. قرص‌های توی مشتش را به طرف مادر گرفت: «تخم و ترکه‌ی داداشته. از خودش بپرس.» مکتی کرد و ادامه داد که: «اومده مریم رو ببره با دخترش بازی کنه.» مادر قرص‌ها را از پری گرفت. نگاهی بهشان انداخت: «اینا چرا زیادن؟» پری لیوانی از آب‌چکان برداشت و زیر شیر آب گرفت. بعد سمت مادر برد. با دست دیگر بینی‌اش را خاراند: «دوتاش قرصای دم صبحته. یادم رفته بود.» مادر لیوان را گرفت. قرص‌ها را روی زبان گذاشت. آب را سر کشید. لیوان خالی را روی پیشخوان گذاشت: «چی پیچ می‌کردی باهاش؟» پری سر را به مادر نزدیک کرد؛ چشم‌ها را تنگ کرد و درآمد که: «بیا برو دراز بکش تا دوباره غش نکردی بفتی رو دستم.» مادر لیوان را روی پیشخوان کوبید: «لنگه‌ی بابای دیوشتی! تا زنده بود چیزش دستت دنبال

آشپزخانه نیمه‌تاریک بود. نور کم‌جانی از پنجره به درون می‌تابید. خط باریک نور از میان پرده روی سرامیک می‌درخشید. بوی پیازداغ توی هوا پخش بود. جلو کابینت‌های حلبی سفید ایستاده بود. قوری چینی توی دست داشت. استکان‌ها را از جای پر کرد. درون سینی چید. بخار از استکان‌ها به هوا می‌رفت. قوری را روی کتری گذاشت. کتری قل‌قل می‌جوشید. پَر شال قرمز را روی شانه انداخت. دست‌ها را با دامن خال‌خال خشک کرد.

صدای خواندن مریم همراه با صدای تلویزیون از توی هال می‌آمد: «(اوا) ۲۰۰۰۲۰۰۳۰۳۰۰۳۰۰...» صدای کوبیدن ملاقه به لبه‌ی قابلمه آمد. به سمت صدا چرخید. مادر با انگشت آش روی ملاقه را گرفت. انگشت را لیسید. در کابینت را باز کرد. قندان را برداشت و توی سینی گذاشت. در کابینت را به هم کوفت و گفت: «پری! این مرتیکه چی می‌خواد؟! سرشو می‌زنی دمش اینجاست، دمش می‌زنی سرش اینجاست.» رشته‌ی آش به گوشه‌ی لبش چسبیده بود.

زنانی مردم. شیش ماه نشده که شوهرت مرده!» پری چشم‌ها را دراند: «من چیز ندارم دستم بگیرم!» مادر سقلمه‌ای به بازوی پری زد و درآمد که: «اما دم نرم و گرمی داری که علی رو زیرش قایم کنی.» پری سینی را برداشت؛ پشت به مادر کرد و گفت: «خودت دم نرم و گرم نداری؟!» مادر شیر آب را باز کرد و گفت: «لعنت به من که سینه تو دهن تو گذاشتم!» پری سینی به دست دم درگاه آشپزخانه ایستاد. لب‌ها را با زبان تر کرد و وارد حال شد.

صدای مریم توی حال پیچیده بود: «۹و۹و۹...۱۰و۱۰و۱۰... مسابقه‌ی محله...» مریم کنار بخاری روبروی تلویزیون نشست. دفتر و کتاب جلوش پهن بود. مداد را گذاشته بود پشت گوش و می‌خواند. سمت دیگر بخاری، علی به پشتی مخمل قرمز تکیه داده بود. تسبیح توی دست او می‌چرخاند. پری به طرفش رفت. سینی چای را سمتش گرفت. علی نیم‌خیز شد. کاپشنش خش‌خش صدا داد. دست دراز کرد تا سینی را از پری بگیرد. از زیر سینی دست پری را مالید. پری سینی را روی زمین گذاشت. علی خودش را عقب کشید و چشمک زد. پری لبخند ریزی زد. به درگاه آشپزخانه نگاهی انداخت. برگشت و به طرف ته حال رفت. ته حال تخت فبری یک نفره‌ای قرار داشت. از بالای تخت، بند رختی به دیوار روبرو آویزان بود. پتوی قهوه‌ای، مچاله روی تخت افتاده بود. پتو را تکاند و پهنش کرد. بالشت روی تخت را برداشت و دست برد درون ملافه. داخلش را گشت. تشک را بلند کرد. زیرش قاب عینک بود. بند عینک از قاب بیرون زده بود. تشک را سر جاش انداخت. چادر سفید مادر را از رویش برداشت و روی بند رخت انداخت. لباس‌های پهن شده روی بند تکانتکان خوردند. برگشت و روبه‌روی علی دو زانو نشست. نور کم‌جان آفتاب از پنجره‌ی مشبک روی نیم‌تنه‌اش افتاد.

علی روی دو زانو ایستاد. کاپشن خش‌خشی را از تن کند. از یقه گرفت و روی زمین درازش کرد. استکانی چای برداشت. جلو پری گذاشت. استکان دیگری برداشت. صدای تودماغی‌اش را بلند کرد که: «عمه! خواستگار که برات نیومده موندی اون تو!» و هرهر خندید. بعد به طرف پری چرخید. لب‌ها را غنچه کرد و بوس فرستاد. پری لبخند زد. استکان چای را برداشت. خواست چیزی بگوید. چشمش به مادر افتاد. مادر هیکل سنگینش را از درگاه آشپزخانه رد کرد و وارد حال شد. راه که می‌رفت، کول به‌کول می‌شد. از صورت و دست‌هاش آب می‌چکید. کتری و ظرفی آتش دستش بود. به طرف بخاری رفت. کتری را روی بخاری گذاشت.

رو به دختر گفت: «بشین اونور روی بخاری آب جوشه.» بعد اخم‌ها را توی هم کرد و رو به علی گفت: «تا زاییدن زنت چیزی نمونده، آتش کشیدم ببر برایش.» ظرف آتش را کنار بخاری گذاشت. بعد به طرف تخت رفت. با چادر روی بند رخت سر و صورت را خشک کرد. لبه‌ی تخت نشست. گوشه‌ی تشک را بلند کرد. عینک را برداشت. کون خیز سرید تا بالای تخت. مفاتیح را از روی طاقچه‌ی بالای تخت برداشت. عینک را به چشم زد و لای کتاب را باز کرد. مریم همراه با برنامه‌ی تلویزیون دست‌ها را گذاشت روی گوش‌هایش. لب‌ها را غنچه کرد و زو کشید: زوووووو... نفس کم آورد. صورتش قرمز شد. بعد برای خودش دست زد. پری یک‌وری نشست. استکان را روی فرش گذاشت. دست دراز کرد. بازوی مریم را گرفت. دختر را روبروی خود ایستاند. دم‌اسبی موهایش را باز کرد و دوباره بست؛ درآمد که: «مشقاتو بردار و برو پیش نازنین بنویس.» مریم دست‌ها را به هم کوبید: «عروسکامم ببرم!» پری سر را به نشانه‌ی تأیید پایین آورد. بعد خیره شد به علی.

چشم‌های علی توی چشم‌خانه دودو زد. استکان چای را روی زمین گذاشت. دست به ریش حنایی‌اش کشید. از جاش بلند شد. چنگ انداخت کاپشن را برداشت. روی دوش انداخت. به طرف در ورودی به راه افتاد. صدای تودماغی‌اش را توی هوا ول کرد و رو به مریم گفت: «هر وقت خسته شدی میارمت.» دست به دستگیره‌ی فلزی در گرفت و بازش کرد.

پری تندوفرز از جا بلند شد. دامن زیر پایش گیر کرد. سکندری خورد. به طرف کیف و کتاب دختر خیز برداشت. کتاب‌ها را توی کیف فرو کرد. عروسک‌ها را به دست مریم داد. دست روی پشت دختر گذاشت و آرام به سمت در هلش داد. به سمت بخاری رفت. ظرف آتش را برداشت. با قدم‌های بلند به طرف در حال برگشت. سر راه چنگ انداخت به کیف. بعد هر دو را سمت علی گرفت. علی ظرف و کیف را از پری گرفت. چشمکی زد. هم‌زمان با صدای بلند گفت: «عمه! کار داشتی خبر کن.» سایه‌ی تنش روی قسمت شیشه‌ای و کدر در افتاده بود. پری در را بست. به طرف پنجره رفت. از شیشه‌ی مشبک دید که در حیاط بسته شد. آفتاب زیر ابرها پنهان شده بود. آسمان یک‌دست ابری و تیره بود. باد شاخه‌های لخت درخت توی حیاط را تکان می‌داد.

تلویزیون را خاموش کرد. خانه یک‌باره ساکت شد. رفت سراغ استکان‌های چای. سینی را برداشت. استکان‌های خالی را درونش چید. به آشپزخانه برد. در را بست. آشپزخانه نیمه‌تاریک بود. کلید برق را زد. نور زردی فضا را روشن کرد. سینی را توی طرفشویی گذاشت. شال را از دور گردن باز و گوشه‌ای انداخت.

مخلوط‌کن روی پیشخوان را به برق زد. از یخچال شیر، خرما و موز برداشت. هسته‌ی خرماها را درآورد. پوست موزها را گرفت. شیر، خرما و موز را توی پارچ دستگاه سرازیر کرد. عسل و پودر نارگیل را از کابینت درآورد. مشتی پودر نارگیل درون پارچ ریخت. بوی نارگیل و موز توی بینی‌اش پیچید. شیشه‌ی عسل را توی پارچ وارونه کرد. چند لحظه بعد شیشه را برگرداند و باقی عسل را با انگشت گرفت. انگشت را به دهان برد و مکید. دکمه‌ی دستگاه را زد. صدایش آشپزخانه را پر کرد. از کابینت بالای سر، یک بطری پلاستیکی با چند لیوان برداشت. یکی از لیوان‌ها را از معجون پر کرد. بقیه را ریخت توی بطری و درش را محکم بست. لیوان‌های خالی و بطری را درون کیسه‌ای سیاه گذاشت. لیوان پر و کیسه‌ی سیاه را برداشت. لیوان‌ها بهم می‌خوردند و صدا می‌دادند. در آشپزخانه آرام باز کرد. لولای در قیژ صدا داد. چشم چرخاند. از پنجره‌ی روبرو چشمش به حیاط افتاد. برف ریزی می‌بارید. مادر پتوی قهوه‌ای را رویش کشیده و خواب بود. به طرفش رفت. لیوان پر را لبه‌ی طاقچه گذاشت. به سمت پایین تخت رفت. آرام تشک را بالا زد. چشمش به جوراب‌های مچاله شده افتاد. چنگ انداخت روی جوراب. دستش به چیزی خورد. لای جوراب را باز کرد. کلید طبقه‌ی بالا را برداشت. یک‌باره با صدای زنگ از جا پرید. به طرف افاف خیز برداشت. دکمه را زد. سر چرخاند طرف مادر. مادر نیم‌خیز نگاهش می‌کرد: «کی بود؟» پری کیسه را پشت دامن قایم کرد و جواب داد: «هیچکی! بخواب مادر!» مادر پتو را از بالاتنه کنار زد و گفت: «صدای زنگ اومد.» پری از پنجره بیرون را پایید. علی را دید. کلاه کاپشن را روی سر کشیده بود و به سمت در می‌آمد. مادر پاها را از تخت آویزان کرد. دست‌ها را ستون تن کرد و پرسید: «کی تو حیاطه؟»

پری دست به دستگیره‌ی فلزی در گرفت و گفت: «بشین سر جات، باز سرت گیج نره.» سایه‌ی علی روی شیشه‌ی کدر در افتاد. مادر از تخت پایین آمد. دو قدم به طرف پری برداشت. یک‌باره روی زمین نشست. صدا را بلند کرد و داد زد که: «تف به ذات پری! کیه پشت در؟!» بعد کون‌خیز، خود را روی زمین سراند و به سمت پری رفت. دست دراز کرد و دامن پری را کشید. دامن تا نصفه‌ی ران پری پایین آمد. پری دامن را از چنگ مادر بیرون کشید. تندوتیز از اتاق بیرون پرید. کلید را چرخاند و در را قفل کرد. صدای مادر آمد که: «الهی اسمتو روی سنگ قبر ببینم پری!»

* زهره محقق، متولد ۸ دی سال ۱۳۵۷، دانشجوی روانشناسی.



سمیه کاتبی



متولد مرداد سال ۱۳۶۱ و فارغ التحصیل کارشناسی مدیریت بازرگانی است. نویسنده‌گی را از اواخر سال ۹۷ با حضور در کارگاه های جلال آل احمد (بنیاد شعر و داستان ایرانیان) به‌طور جدی شروع کرد. از وی مجموعه داستانی با عنوان «میمون‌های جدانشده از من» در سال ۱۴۰۰ توسط نشر صاد منتشر شد.

می‌شنوی صدام رو آقا صادق؟ دارم بهت می‌گم که نباید عقلم رو می‌دادم دست این فرشته، دخترخواهرت. هرچند اونم کاره‌ای نیست بدبخت. هرچی هست و نیست زیر سر آقا کاظم شوهرشه. یادمه چقدر ازش بدت می‌اومد. همیشه می‌گفتی این آدم دنبال خر مرده می‌گرده که نعلش کنه. به خدا شیطون شد و رفت زیر جلدم و گرنه من رو که می‌شناسی. من اهل خرید و فروش و این چیزا نبودم. اصلاً به خاطر می‌آد من به بار رفته باشم بقالی یا نونوایی چیزی خریده باشم؟ اومد همون جا؛ همون جا روبه‌روی عکس خودت و ایستاد و این قدر پول پول کرد که نگو. قدرتی خدا، زن و شوهر عین هم شدن. هرچی می‌گفت، فرشته می‌گفت راست می‌گه. چند بار رو کردم طرف قابلت ببینم نظر شما چیه. نکات طرف من نبود. خیره شدی بودی به طرف. خوب منم آدمیزادم. تک‌وتنها و شیرخام خورده، خام حرفاشون شدم. قریبون خدا برم که انگاری آدمیزاد رو هل داده طرف زمین که دستش باز باشه و هی خطا پشت خطا کنه.

چیه آقا صادق؟ باز نکات به طرف دیگه‌ست. به‌جوری داری نگاه می‌کنی. از آن بگم که اگه می‌خواهی نیش‌وکنایه بزنی و سنگین بارم کنی حوصله ندارم ها. بابا! من که دیگه نمودبالله از پیغمبر خدا بالاتر نیستم که آدم که آدم بود خطا کرد. من که جای خود دارم. حالا به جای این حرفا بگو چیکار کنم که آوازه‌ی این خراب‌شده به گوش مأمورای شهرداری رسیده و همین روزاس که نامه‌به‌دست بیان این‌جا و منو آوازه‌ی این خونه و اون خونه کنن.

هرچند راستم می‌گی، همه‌ش تقصیر خودمه و گرنه چندین و چند ساله که حکم شرعی این قبرستون نموم شده. چرا تا به حال کسی کاری به کارم نداشت؟! می‌بینی تو رو خدا. تازه به چند سالی می‌شد که به بوی سدر و کافور عادت کرده بودم و ترسم از این مُرده‌های بدبخت که هفت کفن پوسوندن و خاک شدن ریخته بود. همه‌ش با خودم می‌گم کاش می‌شد شب بخوابم و صبح پاشم و ببینم که برگشتم به چند روز قبل. مثلاً به همون روزایی که تازه راپاش باز شده بود این‌جا. فرشته، دختر خواهرت می‌گه حتماً از پشت اون دو تا قبر کهنه اومده. همون‌جا که یه مُرده توش زنده شده بود.

می‌گه اینا جفتن و همین امروز و فرداس که سروکله‌ی اون یکی دیگه‌شون هم پیدا بشه. به نظرت می‌شه یکی از همین شبا جفتش بیاد؟ به خدای احدوواحد اگه بیاد دیگه به هیچ احدوناسی بروز نمی‌دم. حتی شده با همین فرشته قطع رابطه می‌کنم. قول می‌دم که دیگه نترسم. نبود بیبونی اولش چه جور می‌هول کرده بودم. مثل همون روزایی که تازه اومده بودیم این‌جا. با یه صدا عینوه فریره از جا می‌جستم. از ترسم چادر گل‌گلی موسروته می‌نذاختم سرم می‌پریدم تو حیاط. ولی این دفعه فرق داشت آقا صادق. نمی‌تونستم برم تو حیاط. آخه عدل اومده بود وسط حیاط. اولش رفت کنار شیر آب که هنوزم چیکه می‌کنه. بعد، از شاخه‌ی میم که انداخته بودی رو دیوار مستراح، بالا رفت. قریونش برم انگاری فهمیده بود که دل‌وجیگری ندارم. یک بار هم دوروبر در خونه نیومدم.

راستی آقا صادق! خوب شد به حرفم گوش نکردی و به خط تلفن نکشیدی این‌جا و گرنه همون وقت زنگ می‌زد به فرشته و همه‌ی ماجرا رو با آب‌وتاب برانش می‌گفتم. هرچند زیاد هم فرقی نکرد. چون با بی‌موقع اومدنش همه چی رو فهمید. این خونه که دروپیگر درستی نداره. هر کی، هر وقت دلش بخواد سرشو می‌اندازه پایین و می‌آد تو. نمی‌دونم بهت گفته بودم یا نه؟ همون ماجرای پارسانی رو که از سر خاکت اومدم و دیدم که یه ازخدایی خبر با ماشینش زده بود به دیوار حیاط. نامسلمون جور زده بود که دیوارهای این دو طرف تا کمر ریخته بود. خدا ازشون نگذره به حق پنج تن آل عبا! باز خدا خیر آقا کاظم رو بده که یکی دو روز بعد اومد دورتادور حیاط رو پرده کشید. از این پرده‌ها که اسم خوبی هم داره. حالا الان یادم نمی‌آد. از حق نگذیرم

خواهرت هم خوب دامادی گیرش اومده. داشتم می‌گفتم که حالا فقط همین دیوار طرف غسالخونه سرجاشه. قدرتی خدا رو می‌بینی! همیشه از روهمین دیوار می‌آد تو. اول که از پشت پنجره نگاهش کردم باورم نمی‌شد. فکر کردم خیالاتی شدم و روح یکی از همین مُرده‌هاست که از تو قبرش بلند شده. بعد دیدم نه بابا! روح نیست؛ واقعاً یه ماره! یه مار زرد بزرگ. تا خود صبح به همین در آهنی حال تکیه دادم. چفت‌وبست درستی هم که نداره. یادته وقتی شیش‌هش افتاد بهت گفتم بیا هم یه شیش‌ه‌ی نو جا بنداز، هم قفل در رو درست کن. اما گوش ندادی که. کمرم و پهلویم یخ زد از بس که از لای این کارتونی که به جای شیش‌ه‌ش گذاشتی سوز و سرما اومد تو. همون‌جا ده دور تسبیح صلوات نذر کردم و هزار بار «شجَا قَرْتی... شَجَا قَرْتی» خوندم. یادته که نذر صلوات همیشه بهم جواب می‌داد. اما می‌دونی چیه آقا صادق؟ الان از ته دلم خوشحالم که اون روز کسی رو خبردار نکردم. لاقل تو هر هفته دوسه باری می‌اومد؛ ولی از خدا پنهون نیست از تو هم پنهون نباشه، من هر شب منتظرش بودم.

ای خدا رحمتت کنه و نور به قبرت بباره که جات خیلی خالیه. باور نمی‌کنی اگه بهت بگم که اون شبا چقدر فکر و خیالام کمتر شده بود. تازه پام هم دیگه درد نمی‌کرد. اگه شما ذق این زانور و شنیدی، منم شنیدم. فقط همه‌ش با خودم می‌گم چی می‌شد اگه این خونه دروپیگر درستی داشت و فرشته قبل از اومدنش در زده بود. این جور ی دیگه هم‌خونه رو نمی‌دید؛ منم به این چه کنم چه کنم نمی‌افتادم.

ای آقا صادق! اگه می‌دیدي تا فرشته مار رو دید چیکار کرد! چنان جیغی کشید که خونه لرزید و نزدیک بود این دیوار هم بریزه. خیر سرم شمه آورده بودم برام. تا شوهرش صدای جیغ‌شو شنید، پرید تو حیاط. قابل‌همی شمه رو که افتاده بود جلوی پای فرشته، برداشت و پرت کرد به طرفش. مار ترسید و رفت گوشه‌ی درخت و توی خودش جمع شد. همون‌جا آقا کاظم تلفنش رو از جیبش درآورد و زنگ زد به یکی که نمی‌دونم کی بود.

هر چی قسم خوردم و بهشون گفتم که این مار بی‌آزاره و کاری به کارم نداره، گوش به حرفم ندادن که ندادن. به خدا گفتم این مار چند وقتی هست که می‌آد و می‌ره. تا الان هم آزارش حتی به گنجشکی که بالای درخت لونه داره نرسیده. گفتم باور نمی‌کنید؟ از درخت برین بالا و خودتون یه نگاه تو لونه‌ش بندازین و ببینین که دو تا تخمش صحیح و سالم هست یا نه؟ اما گوش ندادن که ندادن. این آقا کاظم اومد و زیر گوشم این قدر خوند که منم راضی شدم. تازه دوستش می‌گفت دولت از زهرش دارو درست می‌کنه.

نمی‌دونم والا! راست و دروغش گردن خودشون. باورت می‌شه دلم نمی‌اومد پا بذارم توی حیاط و ببینم که چه جور می‌گیرنش و می‌برنش. ولی فرشته از اول تا آخرش توی حیاط بود. می‌خواست با آب‌وتاب برام تعریف کنه ولی من نذاختم. از فردای همون روز بود که آوازه‌ی این مار افتاد تو دهن مردم و هی رفتن شکایت پشت شکایت. که چی؟! که از این قبرستون خرابه مار می‌آد و از این جور حرفای خاله‌زنکی. چی میگفت آقا صادق! آبیّه که ریخته و سیوییه که شکسته. حالا روزگار منم این شده که از صبح تا شب، چشم بکشم توی حیاط و ببینم کی شبی، روزی جفتش می‌آد این طرفا.

بعد اون ماجرا دیگه هوش و حواس درستی هم ندارم. نمی‌دونم این روغنی رو که فرشته برام آورده باید بمالم به زانوهایم یا باید بخورم؟ می‌گم آقا صادق! کاش لامپ بالای مستراح رو درست کرده بودی؛ تا منم اون خاله‌هایی که فرشته می‌گفت رو تنش داره رو می‌دیدم. فردا که بیاد یه چهارده، پونزده روزی می‌شه که دیگه تنهای تنهام. اون پولی رو هم که آقا کاظم از دوستش گرفت و پشت قاب عکست گذاشت، هنوز همون جاست. دلم نمی‌آد خرجش کنم. به قول خودت، این جور پول‌خوردن نداره. شکم آدم رو پر می‌کنه اما سیر نمی‌کنه. راستی همه‌ی اینارو بهت گفتم ولی یادم رفت بگم که دلم خیلی برات تنگ شده آقا صادق. کاش می‌شد شبی، روزی بیای به خوابم و باز بری بالای منبر و برام روضه بخونی و بگی که زن عینوه چوب خم می‌مونه؛ باید باهاش مدارا کرد. نباید راستش کرد، و گرنه می‌شکنه.



راه‌های ارتباط با انجمن داستان سیمرغ

 Simurgh_Dastan

 Simurgh_Dastan

www.Simurgh-Dastan.Blogfa.Com



- فوق تخصص بیماری‌های قلب و عروق
- متخصص جراحی مغزو اعصاب
- متخصص گوش، حلق و بینی
- متخصص ارتوپدی
- جراحی‌های کوچک، خدمات پرستاری و مامایی

مجموعه ساختمان پزشکی طراوت

روبروی عطار ۱۲

جنب داروخانه دکترینان

